



# مردی که هیچ وقت بیکار نبود

## یادداشتی درباره یک استاد، مشاور و دوست همیشگی

که در طبقه بالای کاذب ساختمان ساخته شده بود، رفته بودم. او داشت نماز می خواند، به او اقتدا کردم. نمازش که تمام شد، برگشت و با عصبانیتی که تا آن روز ندیده بودم گفت نمازت را باید ادا کنی و دیگر هیچ وقت این کار را نکن! او هیچ وقت در تأیید ورد نوشته ها، خبرها و گزارش ها تا بدین حد سخت گیری نمی کرد، اما این بار با غضب سخن می گفت و این شد آخرین بار، برای تمامی ۱۵-۱۴ سال بعدی که او راهنما، استاد، رفیق و مشاورم بود، در کار و زندگی.

### سوم

دکتر رضا مقدسی، کارشناسی تاریخ خوانده بود و ارشد روزنامه نگاری و از اواسط مسئولیت در خبرگزاری مهر، سودای دوره دکترا داشت در چارچوب مباحث مربوط به پدافند غیرعامل رسانه ای؛ یک جریان شناس فرهنگی و سیاسی ایران معاصر که بر شبکه ارتباطات میان فردی بسیار مسلط بود و گرچه بیشتر در حوزه سیاست به مرور، غوطه ور شده بود، اما هیچ گاه تاریخ و سینما را رها نکرد.

هیچ وقت در تمامی کمتر از سه دهه ای که او را می شناختم، بیکار نبود؛ حتی در آن روزهایی که از هم شهری کنار گذاشته شده بود و در اتاق یکی از ساختمان های اقماری روزنامه ایران می نشست، یا اوقاتی که دوره مسئولیتش در مهر به پایان رسیده و در یکی از ساختمان های اقماری معاونت مطبوعاتی بود و یا اواخر عمر شریفش که در بیمارستان سپری شد. در همین بیمارستان بارها در مورد رساله دکترایش حرف زدیم؛ چارچوب مفهومی و مدل کار، مرور ادبیات و پیشینه، روش تحقیق و... و چقدر ذوق داشت که از روی تخت بلند شود و به خانه برود و کار را تمام کند. همین الان هم که این سطور را می نویسم باز بغض می گیرد که چگونه با آن حال زار و نزار و صورت زرد و دست چوب شده اش، با حرارت حرف می زد که برای رسانه چه باید کرد. یک بار، یک مقام مسئول فرهنگی ارشد به عیادت آمده بود؛ من نتوانستم در اتاق بمانم، چرا؟ چون دست او را گرفته بود و به حرمت خون دوست شهیدش در جبهه، وی را قسم می داد که از تسامح و سهل انگاری دست بردارد؛ آن قدر پر حرارت که گویی پشت صندلی اتاقش نشسته و در حال نوشتن سرمقاله ای است. گفتم سرمقاله... به یاد دارم که چقدر به نوشتن علاقه مند بود و چه میزان مقالاتی که در این سال ها، برای قدس، جام جم، هم شهری، مهر، صبح نو، ایران و... نوشته بود و نام او بر آن ها نبود و در همه آن ها، دواصل را حتماً مراعات می کرد: اول ادب و نزاکت و اخلاق را و دوم صراحت و نکته بینی و نقد را.



دقیق یادم نیست که چند روز در بستر بیماری بود؛ وقتی سحر ۱۳ بهمن ۹۶، تقریباً کار تمام شده بود و خودم را به پیکرش رساندم، همه خاطرات، خطرات، خنده ها، بحث ها و... که میانمان در لابه لای سال های کار و دوستی گذشته بود، مرور شد. به اینکه از قدس تا انتها، او چقدر سربلند زیست، محبوب بود و کار درست. به اینکه آرزو داشت با لباس خادمیاری حرم رضوی (که به همت روزنامه قدس در دوره مدیریت برادرم آقای ایمان شمسایی به او اهدا شده بود)، ولو شده است یک بار به حرم مشرف شود که نشد. به اینکه برای «صدرا» پش و دختران عزیزش چه برنامه های بلندی داشت و دیگر نمی توانست روی زمین، آن ها را پی بگیرد و از آسمان باید به آن ها و ما نگاه و بر ایمان دعا کند. به اینکه دیگر نیست... نیست تا با او به شور و مشورت بنشینیم و از سلامت نفس و صلابتش ایده و قوت بگیریم. خدایش بیامرزد....

پنج سال گذشته است؛ پنج سال و هر روز که بیشتر از نبود او فاصله می گیریم، نداشتنش در عرصه مدیریت و راهبری رسانه ای ملموس تر می شود. آن همه دغدغه و انگیزه که با سعه صدری ستودنی همراه بود و می توانست در کوران لحظات سخت، تصمیم های قاطع و صحیح بگیرد.

### اول

۱۵-۱۶ ساله بودم؛ شاید کمی بزرگ تر یا کوچک تر. در پس یک دوره آموزشی در اتحادیه انجمن های اسلامی دانش آموزان، دوستی پیدا کردم که در روزنامه قدس کار می کرد. خوش ذوق و قریحه بود و من هم انگیزه مند نوشتن و خواندن، در لابه لای اشعار سپهری و قصه های آل احمد و تاریخ معاصر نویسی های مدنی، نجاتی و... و شور و هیجان تحولات منتهی به دوم خرداد ۷۶. آن جوان مبتکر روزنامه قدس، مسئول صفحه دانشجوی روزنامه بود. وقت های زیادی را در ساختمان انجمن اسلامی دانش آموزان خراسان و دفتر روابط عمومی و نشریه اش (نگاره) می گذراندیم و او همزمان درگیر کار روزنامه بود. روزی جواد آقای صبحی عزیز، مرا به ساختمان روزنامه برد؛ دفتری که اتاق-اتاق بود. در اتاق گروه فرهنگی. مرد خوش چهره و خندان عینکی، جلو پایم بلند شد. «جواد» من را به او معرفی کرد. شاید اول تابستان سال ۷۵ بود. مرد عینکی خندان که گویا مدیر یا دبیر گروه فرهنگی بود، بنا داشت تا مصاحبه ای انجام دهد و از بخت خوبم، پشت سرش کتابخانه ای بود که «خبر» استاد شکرخواه و «روزنامه نگاری» جلد سبز مرحوم معتمدنژاد روی آن بود. به آن ها اشاره کردم و او همان جا کتاب ها را به من داد (که البته دومی را هنوز هم دارم) و صحبتمان رفت به کتاب و کتاب خوانی و پیشنهاد او (که جواد، قبلش پخت و پز را کرده بود) اینکه بروم سخنرانی های فکری آن سال ها را پوشش بدهم؛ برنامه هایی پرچالش که عمدتاً بر کشاکش های میان تفکرات پلورالیستی عبدالکریم سروش و ایده قبض و بسط تئوریک شریعت او و منتقدانش متمرکز بود. یکی-دو ماه بعد، شروع سال تحصیلی بود و من، دانش آموز منتظر کنکور سال چهارم دبیرستانی.

این بار دبیر گروه به توصیه مسئول صفحه دانشجوی، پیشنهاد وسوسه کننده تری داد؛ بروم به اردوی دانشجویان ورودی سال اولی دانشگاه فردوسی مشهد و از آنجا گزارش بگیرم! برای یک دانش آموز کنکور که پذیرش در دانشگاهی معتبر، یک هدف است، نشست و برخاست با دانشجویانش هم حتماً جذاب است. اول مهر بود و مشهد سرد و اردوگاه برگزاری اردو هم خارج شهر. رفتم و با وجود سرما گزارشی آوردم به روزنامه و چاپ شد. با عکس خودم در حال مصاحبه و این همان لحظه ای بود که احتمالاً مسیر بی بازگشت زندگی را برای من رقم زد.

### دوم

دبیر گروه فرهنگی، چون جزو عناصر پیشرو بود، به تهران رفت تا برای نخستین بار در ایران، چاپ همزمان یک روزنامه را به اجرا درآورد. آن هم نه از مرکز به استان، بلکه برعکس. و رضا مقدسی در این پروژه خوش درخشید. ۳-۴ سال بعد که قصد رفتن به تهران کردم، او به همراهی دکتر حسین انتظامی (که ایشان هم از طراحان چاپ همزمان در تهران بود) به روزنامه تازه تأسیس جام جم رفته و در جام جم دبیر گروه اجتماعی بود؛ این می شود حدود سال های ۸۲-۸۱. من به جام جم رفتم و خبرنگار حوزه شهری گروه او شدم. آن هم پس از انتخابات جنجالی شورای شهر آن سال. آقازادای مقدسی، حالا مسئول راه اندازی خبرگزاری مهر هم شده بود و همزمان به آنجا هم رفت و آمد می کرد. یادم هست روزی به نمازخانه سرد جام جم

## روایت رفتگان



فرشاد مهدی پور

معاون مطبوعاتی و  
اطلاع رسانی وزارت فرهنگ  
و ارشاد اسلامی  
و عضو سابق تحریریه  
قدس